

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا^۱
 ادبگاهِ مُحَبَّتِ^۲ ناز شوخی بر نمی دارد
 بیادِ محفلِ نازش، سحر خیز است اجزایم
 مقیم دشتِ الفت باش و خوابِ ناز سامان کن
 خیالِ جلوه زارِ نیستی هم عالمی دارد
 خوشا بزمِ وفا، کز خجلتِ اظهارِ نومیدی
 به سعی غیر مشکل بُود ز آشوبِ دوئی رستن
 دل از کم ظرفی طاقت، نیست احرامِ آزادی
 به کنعانِ هوس گردی ندارد یوسفِ مطلب
 ز بس فیضِ سحر میجوشد از گردِ سوادِ دل
 ز طرزِ مشربِ عشاق سیرِ بینوایی کن

زمین گیرم به افسونِ دلِ بی مدعا بیدل

در آن وادی که منزل نیز می افتد براه آنجا^۴

از نام اگر نگذری، از ننگ برون آ
 عالم همه از بالِ پری آینه دارد
 زین عرصهٔ اضداد مکشِ ننگِ فِسرَدن
 تا شهرتِ واماندگی هرزه نباشد
 آبِ رخ گلزارِ وفا وقفِ گدازِ نیست
 تا شیشه نه ئی سنگ نشسته است به راحت
 یک لغزش پا جادهٔ توفیق طلب کن
 وحشت کدهٔ ما و منتِ گردِ خرام است
 افسردگی نیست به اوهام تعلق
 در نالهٔ خامشِ نفسان مصلحتی نیست

ای نگهت گل، اندکی از رنگ برون آ
 گو شیشه نمودار شو و سنگ برون آ
 گیرم همه تن صلح شدی، جنگ برون آ
 یک آبله وار از قدم لنگ برون آ
 خونی به جگر جمع کن و رنگ برون آ
 از خویش تهی شو، ز دلِ تنگ برون آ
 از زحمتِ چندین ره و فرسنگ، برون آ
 زین پرده چه گویم به چه آهنگ برون آ
 هر چند شرر نیستی، از سنگ برون آ
 ای صافیِ مطلب! نفسِ زنگ برون آ

^۱ "آنجا": عالم قدسی، بارگاه فیض مطلق، معاد، حشرگاه و رستاخیز.

^۲ ادبگاه محبت: محفل عشق و دوستی که در آنجا شوخی و چنه بازی راه ندارد، عاشق مقابل معشوق با کمال ادب ایستاده، و چشم به زمین و منتظر فرمان است. این محفل محبت است و دیگری آنرا بزم محبت تعریف کرده:

"بنازم به بزم محبت که آنجا * گدایی به شاهی مقابل نشیند"

^۳ لاهور: [...] ایجاد جاه آنجا]

^۴ دیوان لاهور: [...] که منزل نیز می بایند راه آنجا]

زندانی اندوه تعلق نتوان زیست

بیدل دلت از هر چه شود تنگ، برون آ

از این هوسکده با آرزو و به جنگ برون آ
فشارِ یأس و امید از شرار جسته نشاید
قدح شکسته به زندانِ هوش چند نشینی
سپند مجمر هستی ندارد آن همه طاقت
کسی به غفلت و آگاهی تو کار ندارد
سبکروان ز کمان خانه سپهر گذشتند
چو شیشه چند کشد قلقلت عنان تأمل
بهارِ خرْمی دهر غیر وهم ندارد

چو بوی گل نفسی پای زن به رنگ، برون آ
به روی یک دگر افکن سر دو سنگ، برون آ
گلوی شیشه دو دوری بگیر تنگ، برون آ
نیازِ حوصله کن یک طیش درنگ برون آ
هزار بار فرو رو به زیر سنگ، برون آ
تو نیز وام کن اکنون پر و خدنگ برون آ
از این بساط گلو گیر یک ترنگ برون آ
دو روز سیر کن این سبزه زار بنگ، برون آ

مباش بیدل ازین ورطه، نا امیدِ رهایی

تگی^۵ درستت اگر نیست پای لنگ برون آ

ای مرده تکلف! از کیف و کم برون آ
تا از گلت جز ایتار، رنگی دگر نخندد
تنزیه بی نیاز است از انقلاب تشبیه
صد شمع ازین شبستان، در خود زد آتش و رفت
در عرصه تعین بی راستی ظفر نیست
شمع بساط غیرت، میسند داغ خفت
چون اشک چشم حیران، بشکن قدح به دامن
شرم غرور اعمال، آبی نزد به رویت
بار خیال اسباب، بر گردن حیا بند
اثبات شخصی فطرت، بی نفی و هم سهلست

گاهی به رغم دانش، دیوانه هم برون آ
سر تا قدم چو خورشید، دستِ کرم برون آ
گو برهمن دور روزی محو صنم برون آ
ای خار پای همت، زینسان تو هم برون آ
هر جا به جلوه آئی با این علم برون آ
سربازی آنقدر نیست ثابت قدم برون آ
تا آبرو نریزی، از خانه کم برون آ
ای انفعال کوثر! یک جبهه نم برون آ
تا دوش خَم نبینی، مژگان به خَم برون آ
چون خامه چیزی از خود، با هر رقم برون آ

بیدل ز قید هستی سهلست باز جستن

گر مرد اختیاری، رو از عدم برون آ

چو شمع یک مژه واکن، ز پرده مست برون آ
نمرده چند شوی خشت خاکدان تعلق؟
جهان رنگ چه دارد به جز غبار فسرده
ثمر کجاست درین باغ، گو چو سرو و چنارت
منزه است خرابات، بی نیاز حقیقت
قدت خمیده ز پیری، دگر خطاست اقامت
غبار آن همه محمل به دوش سعی ندارد

بگیر پنبه ز مینا، قدح به دست برون آ
دمی جنون کن و زین دخمه های پست برون آ
نیاز سنگ کن این شیشه، از شکست برون آ
زآستین طلب، صد هزار دست برون آ
تو خواه سبزه شمر، خواه می پرست برون آ
ز خانه ئی که بنایش کند نشست، برون آ
به پای هر که از این دامگاه جست، برون آ

^۵ تگ: رفتار تیز، تیزی در رفتار، دویدن، تگ و دو ...

^۶ در قدیم بوتل های شراب را با پنبه سر میبستند.

امید و یاس وجود و عدم غبار خیال است از آنچه نیست مخور غم، از آنچه هست برون آ
 مباحش محو کمان خانه فریب چو بیدل
 خدنگ ناز شکاری، ز قید شست برون آ
 چه کدخدائیست ای ستم کش، جنون کن از درد سر برون آ
 تو شوق آزاد بی غباری، ز کلفت بام و در برون آ
 به کیش آزادگی نشاید، که فکر لذات عقیده زاید^۷
 ره نفس پیچ و خم ندارد، چو نی ز بند شکر برون آ
 اگر محیط گهر برائی، قبول بزم وفا نشائی
 دلی به ذوق حضور خون کن، سرشکی از چشم تر برون آ
 دماغ عشاق تنگ دارد، عکس شدن بی جنون داغی
 چو شمع گر خود نما برائی، ز سوختن گل بسر برون آ
 ز شعله خاکستر آشیانی! ز بود تشویش پر فشانی
 به ذوق پرواز بی نشانی، تو نیز سر زیر پر برون آ
 کسی درین دشت بر نیامد، حریف یک لحظه استقامت
 تو تا نچینی غبار خفت، ز عرصه بی جگر برون آ
 ندارد اقبال جوهر مرد، در شکنج لباس بودن
 چو تیغ و هم نیام بگذار، با شکوه ظفر برون آ
 به صد تب و تاب خلق غافل، گذشت زین تنگنای غربت
 چو موج خون از گلوی بسمل، تو نیز با کر و فر برون آ
 به بارگاه نیاز دارد فروتنی ناز سر بلندی
 به خاک روزی دو ریشه گی کن دگر به بال و شجر برون آ
 جهان، گران خیز نارسائیست و رنه در عرصه گاه عبرت
 نفس همین تازیانه دارد کزین مکان چون سحر برون آ
 درین بساط خیال بیدل، ز سعی بیحاصل انفعالی
 حیا بس است آبروی همت، ز عالم خشک و تر برون آ
 آبیاری چمن رنگ سرابست اینجا در گل خنده تصویر گلاب است اینجا
 و هم تا کی شمرده سال و مه فرصت کار شیشه ساعت موهوم حبابست اینجا

^۷ آیا همین عقیده است که در مکتب « فروید » آنرا (کامپلکس) میگویند؟ زیرا عقده بهمان شکلی که فروید گفته در زمان بیدل شناخته نشده بود. اما اینکه آرزوها و خواهشها در دل و در فوق و تحت ضمیر ته نشین میشود و آنجا باقی میماند او حتی اینکه آنجا عملیات تخریبی هم میکند، عقیده قدیمی است. نقد بیدل / ص ...

چیست گردون، هوس افزای خیالاتِ عدم
چه قدر شب رود از خود که کند گردِ سحر
قدِ خم گشته نشان میدهد از وحشتِ عمر
عشق ز اولِ عَلم لغزش پا داشت بلند
بوریا راحتِ مخمل به فراموشی داد
لذتِ داغِ جگر حق فراموشی نیست
همه در سعی فنا بیشتر از یکدگریم
رستن از آفتِ امکان تهی از خود شدنست
زین همه علم و عمل قدرِ خموشی دریاب

بیدل آن فتنه که طوفان قیامت دارد

غیر دل نیست همین خانه خرابست اینجا

آخر به لوح آئینه اعتبارِ ما
بزم از دلِ گداخته لبریز می شود
آتش به دامنست کف دستِ بی بران
ما و سراغِ مطلب، دیگر چه ممکن است
نقش قدم ز خاک نشینان حیرت است
تمثالِ ما همان نفسِ واپسین بس است
تمکین ز بسکه حوصله سامانِ شرم بود
رنگِ بهارِ خونِ شهید از حنا گذشت
چون شمع قانعیم به یک داغ از این چمن
سر بر نداشتیم ز تسلیم عاجزی
ای بیخودی بیا که زمانی ز خود رویم
گفتم به دل، زمانه چه دارد ز گیر و دار

چیزی نوشتنیست به خطِ غبارِ ما
مینا اگر کنند ز سنگِ مزارِ ما
راحتِ مجو ز سایه برگِ چنارِ ما
در چشم ما شکستِ ضعیفی غبارِ ما
امید نیست واسطه انتظارِ ما
آئینه هر نفس نمائی دو چارِ ما
خمیازه هم قدح نکشید از خمارِ ما
این گل که کرد؟ تحفه دست نگارِ ما
گل بر هزار شاخ نه بندد بهارِ ما
زانو شکست آئینه اختیارِ ما
جز ما دگر که نامه رساند به یارِ ما
خندید و گفت: آنچه نیاید به کارِ ما

بی مدعا ستمکش حیرانی خودیم

بیدل به دوش کس نتوان بست بارِ ما

آخر ز فقر بر سر دنیا زدیم پا
فرقی نداشت عزت و خواری در این بساط
از اصل دور ماند جهانی به ذوقِ فرع
عمریست لطمه خوارِ هجومِ ندامتیم
زین مشّت پر که رهزنِ آرام کس مباد
قدرِ شکستِ دل شناسی، ستم کشیست
طی شد به وَهْمِ عمر، چه دنیا چه آخرت
مژگانِ بسته سیرِ دو عالم خیال داشت
شرم سجود او عرقی چند ساز کرد
واماندگی چو موجِ گهر بی غنا نبود

خلقی به جاه تکیه زد و ما زدیم پا
بیدار شد غنا به طمع، تا زدیم پا
ما هم یک آبگینه به خارا زدیم پا
یا رب! چرا چو موج به دریا زدیم پا
بر آشیانِ الفتِ عُنقا زدیم پا
ما بی خبر به ریزه مینا زدیم پا
زین یک نفس طپش به کجا ها زدیم پا
از شوخی نگه به تماشا زدیم پا
کز جبهه سودنی به ثریا زدیم پا
بر عالمی ز آبله پا زدیم پا

چون اشکِ شمع در قدم عجز داشتیم لغزیدنی که بر همه اعضا زدیم پا
بیدل ز بس سرا سر این دشت، کلفت است

جز گرد بر نخاست، به هر جا زدیم پا

آسودگانِ گوشه دامنِ بوريا	مخل خريده اند ز دكانِ بوريا
بيباک پا منه! به ادبگاهِ اهلِ فقر	خوابيده است شيرِ نيستانِ بوريا
بوی گلِ ادب ز دماغم نمی رود	غلتيده ام دو روز به دامنِ بوريا
از عالمِ تسليِ خاکم اشاره ايست	غافل نيم ز چشمکِ پنهانِ بوريا
صد خامه بشکني که به مشقِ ادب رسي	خط هاست در کتابِ دبستانِ بوريا
بيخوابي که زحمتِ پهلوي کس مباد	برخاسته است از صفِ مژگانِ بوريا
زين جاده انحراف ندارد فتادگي	مسطر زده است صفحه ميدانِ بوريا
فقرم به پايداريِ نقشِ بنای عجز	آخر زمين گرفت به دندانِ بوريا
لب بسته حلاوتِ کنجِ قناعتيم	نی بی صداست در شکرستانِ بوريا

بیدل فریب نعمت، دیگر که میخورد

مهمانِ راحتيم به سرخوانِ بوريا

آن پری گویند شب خندید بر فریادِ ما	ای فراموشی! تو شاید داده باشی یادِ ما
بسکه در پرواز، گردِ جستجوها ریختیم	گشت زیر بال پنهان، خانه صیادِ ما
جان کنیها در قفای آرزو پر می فشاند	با شرارِ تیشه رفت از بیستونِ فرهادِ ما
از عدم نا جسته کر کرده است گوشِ عالمی	شورِ نشنیدن صدایِ بیضه فولادِ ما
چشم باید بست و گلگشتِ حضورِ شرم کرد	غنچه می خندد بهارِ عالمِ ایجادِ ما
شمع سان عمریست احرام گذاری بسته ایم	نیست در پهلوی به غیر از پهلویِ مازادِ ما
خجلتِ تصویرِ عنقا تا کجا باید کشید	با صدف گم گشت رنگِ خامه بهزادِ ما
نقش پا در هیچ صورت پایه عزت ندید	سایه هم خشتِ هوس کم چید بر بنیادِ ما
با همه کثرت شماری، غیر وحدت باطل است	یک یک آمد بر زبان، از صد هزار اعدادِ ما
هیچ کس بر شمع در آتش زدن رحمی نکرد	از ازل بر حالِ ما می گرید استعدادِ ما

پاسِ اسرارِ محبت داشتن آسان نبود

گنجِ ویران کرد بیدل، خانه آباد ما

آنجا که فشارد مژه ام دیده تر را	پروازِ هوس پنبه کند آبِ گهر را
وقتست چو گرداب به سودایِ خیالت	ثابت قدم ناز کنم گردشِ سر را
محو تو ز آغوشِ تمنّا چه گشاید	رنگیست تحیر، گلِ تصویرِ نظر را
زين باديه رفتم که بسر چشمه خورشيد	چون سایه بشويم ز جبين، گردِ سفر را
يارب چه بلا بود که تردستی ساقی	برخرمن مخمور فشاند آتشی تر را

از اشک مجوئید نشان بر مژه من کین رشته ز سستی نکشید است گهر را
تسلیم، همان آئینه حسن کمال است چون ماه تو ایجاد کن از تیغ سپر را
تا کی چو جرّس، دل به طپیدن پخراشم در ناله ام آغوش و داعیست اثر را
از اشک توان محرم رسوائی ما شد شبنم همه جا آئینه دار است سحر را
چون قافله عمر به دوش نفسی چند رقتیم به جائیکه خبر نیست خبر را
بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت

تا آنکه نبندی به نفس چاک جگر را

آنچه نذر درگه آوردیم، ما تحفه، شیئا لله آوردیم، ما
جانِ محزون پِشتازِ عجز بود آه بر لب هر گه آوردیم، ما
خاک پست و، دامن گردون بلند عذر دستِ کوتاه آوردیم، ما
آمدیم از عالم یکتا ولیک عالمی را همره آوردیم، ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم بر قیامت قهقهه آوردیم، ما
نفی ما، آئینه اثبات اوست گر کتان گم شد مه آوردیم، ما
کبریا کم بود در تمهید عجز تا گدا گفتی، شه آوردیم، ما
بر گریبان ریختیم از ششجهت زور یوسف بر چه آوردیم، ما
بیگمان غیر از یکی، نتوان شمرد خواه یک خواهی، ده آوردیم، ما
چون نفس نرد خیالاتِ دلیم گاه بردیم و گاه آوردیم، ما

بیدلان یکسر نیازِ الفت است

گر تو پِذیری! ره آوردیم ما

آئینه بر خاک زد صنع یکتا تا وا نمودند کیفیتِ ما
بنیادِ اظهار، بر رنگ چیدیم خود را به هر رنگ، کردیم رسوا
در پرده ریختیم سودای خامی چندانکه خندید آئینه ما
از عالم فاش، بی پرده گشتیم پنهان نبودن، کردیم پیدا
ما و رعونت^۸ افسانه کیست؟ نازِ پری بست گردن به مینا
آئینه واریم محروم عبرت دادند ما را چشمی که مکشا
در های فردوس وا بود امروز از بی دماغی گفتیم فردا
گوهر گره بست از بی نیازی دستی که شستیم از آب دریا
گر جیب ناموس تنگت نگیرد در چین دامن خفتست صحرا
حیرت طرازیست، نیرنگ سازيست تمثال اوهام، آئینه دنیا
کثرت نشد محو، از ساز وحدت همچون خیالات از شخص تنها

^۸ رعونت: مردانگی، به معنی سستی، حماقت، بیهوده گوئی هم آمده است

وَهُمْ تَعَلَّقُوا، بِرِ خُودِ مَجِينِيدِ صحرا نشین اند، این خانمانها
 موجود نامیست، باقی تَوَهُمُ از عالم خِضر، رو تا مسیحا
 زین یأسِ منزل، مارا چه حاصل
 هم‌خانه بسیدل، همسایه عُنقا

آئینه چندین تب و تاب است دلِ ما چون داغِ جنون شعله نقاب است دلِ ما
 عمریست که چون آئینه در بزمِ خیالت حیرت نگه یک مژه خواب است دلِ ما
 مائیم و همین موج، فریبِ نفسی چند سر چشمه مگوئید سراب است دلِ ما
 پیمانه ما پُر شود آندم که ببالیم در بزمِ تو همظرفِ حُباب است دلِ ما
 آتش زن و نظاره بیتابی ما کن جز سوختن آخر به چه باب است دلِ ما
 لعلِ تو به حرف آمد و دادیم دل از دست یعنی به سوال تو جواب است دلِ ما
 ما جرعه کشی ساغرِ سرشارِ گدازیم شبنم صفت از عالم آب است دلِ ما
 تا چیست سر انجام، شمارِ نفسِ آخر عمریست که در پای حساب است دلِ ما
 حسرتِ ثمرِ کوششِ بی حاصلِ خویشیم از بسکه نفس سوخت، کباب است دلِ ما
 دریا به حبابی چقدر جلوه فروشد آئینه وصلیم و حجاب است دلِ ما
 صد سنگ شد آئین و صد قطره گهر بست افسوس همان خانه خراب است دلِ ما

تا جنبشِ تارِ نفس، افسانه طرازیست

بیدل به کمندِ رگِ خواب است دلِ ما

اثر دور است ازین یاران، حقوقِ آشنائی را سر و گردن مگر ظاهر کند دردِ جدائی را
 ز بیدردی جهانی غافل است از عافیت بخشی چه داند استخوانِ نشکسته قدرِ مومیائی را
 کشاکشِ ها نفس را از تعلق بر نمی آرد ز هستی بگسلم کاین رشته دریابد رسائی را
 ز فکرِ ما و من جستن تلاش تُند می‌خواهد مکن تکلیفِ طبع، این مصرع زور آزمائی را
 نوائی نیست غیر از قُلُقُلِ مینا درین محفل نفس یکسر رهینِ شیشه سازان گشت نائی را
 که میداند تعلق در چه غربالِ اوفتاد آبش وداع دام هم در گریه می آرد رهائی را
 به هر محفل که باشی بی تحاشی چشم و لب مگشا که تمکین تخته می خواهد دکان بی حیائی را
 ندارد زندگی ننگی چو تشهیرِ خود آرائی پیوش از چشم مردم لکه رنگین قبائی را
 طمع در عرضِ حاجت ذلتی دیگر نمی خواهد گشادِ چشم کرد از کاسه مستغنی گدائی را
 بهرجا پر، فشان باشد نفسِ صیدِ جنون دارد نشانِ پوچ بسیار است این تیرِ هوائی را
 طریق امن سرکن، وضع بیکاری غنیمت دان که خار از دور می بوسد کف پای حنائی را

سجودی می برم چون سایه در هر دشت و در بیدل

جبین برداشت از دوشم غم بی دست و پائی را

از بس گرفته است تحیرِ عنان ما دارد هجوم آئینه اشک روان ما

گل ها تمام پنبه گوش تغافل اند
وضع خموشی ما ز سخن دلشیتتر است
حرف درشت ما ثمر سود عالمیست
گاه سخن به ذوق سپرداری کمان
از بس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم
ای مطرب جنون کده دردا همتی
چون صبح، بی غبار نفس زنده ایم و بس
بوی بهار، در قفس غنچه داغ شد
چون دود شمع، وحشت مارا سبب میرس

بیدل ز بس به سختی جاوید ساختیم

مغر محیط شد چو گهر، استخوان ما

از پا نشیند ایکاش! محمل کشی هوس ها
بازار ظلم گرمست، از پهلوی ضعیفان
در طبع خودسر جاه، سعی گزند خلق است
این مزرعیست کانجا دهقان صنع پوشید
از حرص منفعل شد خوان گستر قناعت
در عرصه گاه تسلیم از یکدیگر گذشت است
افغان به سرمه خوابید، کس مدعا نفهمید
چون ناله زین نیستان، رستن چه احتمال است
مجنون شدیم اما، داد جنون ندادیم

بیدل به مشق اوهام دل را سیاه کردیم

تاکی طرف بر آید آئینه با نفس ها

از حادث آفرینی طبع سقیم ما
آفاق را در آتش و آب جنون فگند^۹
دل مبرم^{۱۰} و حقیقت نایاب، مدعاست
یکتائی آفرید لب خود ستای عشق
بر سایه خورد پهلوی شخص قدیم ما
خلد و جحیم، صنعت امید و بیم ما
بر طور ریخت برقی فضولی کلیم ما
در نقطه دهن الفی داشت میم ما

^۹ مرس : قلاده، زنجیر

^{۱۰} ابرام : پافشاری و اصرار کردن.

^{۱۱} صوفی همیشه زاهد را انتقاد میکند که او موضوع امید و بیم خود را از بهشت و دوزخ قرار داده است که خداوند امید و بیم صوفی را از هر آب و آتش نجات داده است. امید و بیم صوفی عبارت از قرب و بعد اوست از حضور معشوق. و یا هم بعبارت دیگر از ظهر و خفای تجلی است که این دو چیز بهشت و دوزخ صوفی است. علامه سلجوقی / نقد بیدل / ص ۲۷۱

^{۱۲} مبرم [م - ر] : حریص

در عالم نوازشِ مطلق، کجاست رد
جز پیش خویش، راهِ شکایت کجا برد
چون سایه سر به ادب وا کشیده ایم
میدانِ حیرتِ صفِ آئینه رفته ایم
آغوش ها به حسرتِ دیدار باز کرد
شد عمر ها که از نظرِ اعتبارِ خلق

بخشیده است بر همه خود را کریم ما
با غیر صحبتی که ندارد ندیم ما
از زیر پای ما نکشد کس گلیم ما
شمشیر می کشد به سر خود، غنیم ما
زخمِ دل به تیغِ تغافل، دو نیم ما
غلطان گذشت گوهرِ اشکِ یتیم ما

بیدل ز بسکه مغتنم باغِ فرصتیم

گل سینه می‌درد به وداع نسیم ما

از سپندِ ما که می یابد سراغ ناله را
داغِ حسرتِ سرمه گرداند به دلها ناله را
ما سیه بختان، حُبابِ گریه نومیدی ایم
عقلِ رنگ آمیز کی گردد حریفِ دردِ عشق
عافیت سنجان طریقِ عشق، کم پیموده اند
از ره تقلید نتوان بهره عزت گرفت
در تبِ عشقم سپندی گر نباشد، گو مباش
برقِ جولانی که مارا در دلِ آتش نشانند
کشته آن چشمِ مخمورم که مدِّ سرمه اش
شوخی حسنش برون است از خطِ تسخیر خط
مکر زاهد ابلهان را سرخطِ درس ریاست
روح را از بندِ جسمانی گذشتن مشکل است
سوخت دل، اما چراغِ مدعا روشن نشد

گردِ پیش آهنگ کرد این کاروان دنباله را
بر لبِ آوازِ شکستن نیست جامِ لاله را
خانه بر آبست یکسر، مردم بنگاله را
خامه تصویر نتواند کشیدن ناله را
دور میدارند ازین ره خانه جوی خاله را
نشئه جمعیتِ گوهر نباشد زاله را
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را
میکند داغ از تحیرِ شعله جواله را
تا سرِ کوی تغافل می کشد دنباله را
پرتو مه می زند آتش کند هاله^{۱۳} را
سامری تعلیم باطل می کند گوساله را
هر گره منزل بود در کوچه نی ناله را
در جگر یارب چه آتش بود داغ لاله را

از دل خون بسته بیدل، نشئه راحت مخواه

باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله^{۱۴}

از ما پیام وصل تهی کرد جای ما
موج گهر خجالتِ جولان کجا برد
با نرگست چه عرضی تمنّا دهد کسی
دامانِ نازت از چه تغافل شکسته اند
سرمایه حباب، به غیر از محیط چیست

آخر به ما رسید ز جانان دعای ما
از سعی نارسا به سر افتاد پای ما
دیدیم سرمه ئی که نگه شد صدای ما*
کز ما پُر است آئینه بی صفای ما
آبِ تو آبِ ما و، هوایت هوای ما

^{۱۳} هاله : خرمن ماه، دایره روشنی که گاهی گرداگرد ماه ظاهر می شود . حالات جمع

^{۱۴} تبخاله : تبخال ، جوششی که از شدت تب در اطراف لبهای انسان بروز می کند در دری عامیانه (توخال) گویند.

* در دیوان چاپ کابل نوشته شده (دیدیم سرمه که نگه شد صدای ما) ص

پهلو تهی نمودنِ دریاست سازِ موج
خود را ز خود دمی بدر آرز برای ما
وارسته تعلو زُنار و سبجه ایم
نیرنگ این دو رشته ندوزد قبای ما
بر جسته نیست پله میزانِ خامشی
یارب! به سنگ سرمه نسجی صدای ما
حرف طمع مباد برون آید از لباس
مطلب به خرقة دوخت سؤالِ گدای ما
گوهر همان برون محیط است در محیط
با ما چه می کند دل از ما جدای ما

بیدل به وضع خلق محال است زیستن

بیگانگی اگر نشود آشنای ما

ازین محفل چه امکانت بیرون رفتنِ مینا
که پالغز دو عالم دارد امشب دامنِ مینا
نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل^{۱۵}
که تا صهباست نتوان بُرد خَم در گردنِ مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیضِ عالمِ آیم
حبابِ من ندارد صرفه در نشکستنِ مینا
بتاب! ای آفتابِ عشقِ مخموران که در راحت
سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشنِ مینا
اگر می نیست ای مطرب، تو از افسانه دُردی
دل سنگینِ ما خون کن به طرفِ دامنِ مینا
حبابِ باده با ساغر، نفسِ دزدیده می گوید
که از چشم تو دارد نرگستان، گلشنِ مینا
مدد از هیچکس در موسمِ پیری نمی خواهم
که بس باشد مرا بر کف، عصایِ گردنِ مینا
تحیر در صفای امتیازِ باده می لغزد
پری گوئی عرقِ کردست در پیراهنِ مینا
دلی آماده چندین هوس داری، بهم بشکن
مبادا فتنه زائیا کند آبستنِ مینا
اگر جوش بقا نبود، فنا هم نشه ای دارد
کم از قلقلِ مدانِ آهنگِ بشکنِ مینا
امید سرخوشی در محفلِ امکان نمی باشد
مگر از خود تهی گشتن شود پُر، گردنِ مینا

اگر بیدل ز اهل مشربی! تسلیم سامان کن

رگ گردن ندارد نسبتی با گردنِ مینا

افتاده زندگی به کمینِ هلاکِ ما
چندانکه واری به سرِ ماست خاکِ ما
ذوقِ گدازِ دل، چقدر زور داشتست
انگور را ز ریشه برآورد تاکِ ما
بردیم تا سپهر، غبارِ جنون چو صبح
یر شمع خنده ختم شد از جیبِ چاکِ ما
تاب و تبِ قیامتِ هستی کشیده ایم
از مرگ نیست آن همه تشویش و باکِ ما
کُھسار را ز ناله ما باد می برد
کس را به درد عشق مباد اشتراکِ ما
قنّاد نیست مائده آرای بزمِ عشق
لذتِ گمان میر که زُمخت است زاکِ ما
پست و بلندِ شوخی نظاره هیچ نیست
مژگان بس است سر به سمک تا سماکِ ما^{۱۶}
آخر به فکرِ خویش فرو رفتست و بس
چون شمع کنده است گریبانِ مفاکِ ما
صیقلِ مزین بر آئینه عرضِ انفعال
ای جهد خشک کن عرقِ شرمناکِ ما

^{۱۵} دیوان لاهور: مصرع دوم (که تا صهباست نتوان برد چشم از گردن مینا)

^{۱۶} سمک: ع - ماهی و سماک جمع سمک

بیدل ز درد عشق بسی خون گریستی

تر کرد شرمِ اشک تو دامانِ پاکِ ما

اگر اندیشه کند طرزِ نگاهِ او را	جوشِ حیرت مژه سازد نگهِ آهو را
ما هم از تاب و تبِ عشق به خود می بالیم	بر سرِ آتش اگر هست دمیدنِ مو را
عرضِ شوخی چه دهد نالهٔ محرومِ اثر	تیغِ بی جوهرِ ما کرد سفید ابرو را
بسکه تنگ است فضای چمن از نالهٔ من	بر زمینِ برگ گل از سایه نهد پهلوی را
سرنوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم	توأمِ جبههٔ خود ساخته ام زانو را
خاک گردیدم و از طعنِ خسان و رستم	آخر انباشتم از خود دهنِ بدگو را
نبضِ دل هم به طپشِ نالهٔ طرازِ نفس است	چنگ اگر شانه به مضراب زند گیسو را
خال از نسبتِ رخسارِ تو رنگین تر شد	قرب خورشید به شب کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل، مانع تمییزِ دوئیست	پشتِ عینک به تفاوت نرساند رو را
تا نظر می کنی از کسوتِ رنگِ آزادیم	رگِ گل چند به زنجیر نشاند بو را

بیدل این عرصه، تماشا کدهٔ الفت نیست

سبز کرد است در و دشتِ رمِ آهو را

(قسمت اول)